

# محفل ارواح

❖ مجموعه طنز

❖ نجيب نجوا

۱۳۹۳ فور شيرى

شهر مزار شريف، فغانستان

## جوازسیر کتاب

---

- کُپی کش نگارشی؛ استاد عنایت الله باور بامیک
- کوف و شوف تفنیکی؛ حنیف ثابتی
- مهندس برگها؛ یاسین مستور
- رنگمال روی جلد؛ هسومت عزیززی
- شماره گان؛ ۱۰۰۰ نسفه
- زمانپه چاپ؛ ۱۳۹۳ فورشیدی
- آرایشگاه چاپ؛ انتشارات امیری-کابل، افغانستان
- نامک کتاب؛ مفضل ارواح
- گونه اثر؛ طنز
- نویسنده لگ؛ نمیب نبوا

کلیه حقوق در جیب نویسنده مهرولاک می باشد.

## پیشکش به:

پدر و مادر دوست داشتنی ام که با یک دنیا لطف و محبت مرا  
در باغ هستی پروراندند، به امید آنکه درختی پُر ثمر شوم؛ اما با  
تأسف که سپیدار پُر خطر شدم.

## داشته های این کتابک

أ.....تقریظ	
ب.....نجوایی در گوش نجوا و نجوا دوستان	
د.....نجوای طنز	
و.....پسگفتار	
۱.....معجزات "ج"	
۵.....عروسی بی جنجال	
۷.....شیطان گریخت!	
۱۰.....نابغه تشنایی	
۱۲.....محفل ارواح	
۱۶.....کی مقرر می شوم؟	
۱۹.....بی عنوان	
۲۳.....صدا	
۲۵.....دموکراسی	
۲۸.....پارلمان خانه ملت	
۳۱.....پدر و مادر رموز فهم	
۳۳.....قورمه شیطانی	
۳۵.....زنده نامه	

## تقریظ

خوب، بد، هیچکدام، نه؛ مانند گزینه های پرسشی امتحان سراسری (کانکور) وزارت تحصیلات (حالی) افغانستان: الف، ب، ج، د و یا هم به تقلید از ایرانی ها خوب، بسیار خوب، بد، بسیار بد متوسط. به هر صورت نه چون پرسشنامه های کاملاً تشریحی دوران تعلیمی گذشته ما که برای شاگردان بیسواد خانه برانداز بود. حالا فقط با یک تیک زدن و یا حلقه کشیدن و یا هم سیاه کردن چوکاتکی توسط قلم کله نوشت شخص تعیین میشود، بسیاری کسان که گزینه های آزمون را با فال انگشتان خویش چنین انتخاب می کنند: خوب طالع، بسیار خوب طالع، بد طالع و بسیار بد طالع متوسط. پشت پرده هم سلیقه و میل طراحان آزمون مهم و مطرح است حتا اگر امتیاز دهنده گان خود نادان بوده و پرسشها هم سراپا غلط و مسخره باشند.

آه، ببخشید شما گفته بودید که از میان چند اثر تان یکی را برای چاپ اندازی انتخاب نموده، برایش تقریظ بنویسم؛ بسیار خوب، کدامش را؟ باید اول به شیوه ایرانی ها گزینه های قرعه کشی ترتیب داده طالع این آثار را بیازمایم: خوب، بسیار خوب... ماشاءالله (محفل ارواح) برآمد واقعاً بسیار خوب. مبارک تان باشد نجوا صاحب! چاپش کنید.

## نجوایی در گوش نجوا و نجوا دوستان

شهر کابل به خاطر پایتخت بودنش زمینه ساز خوبتر برای پرورش شاعر و نویسنده بوده است، زیرا تعداد رسانه های چاپی همیشه در کابل بیشتر بوده و از دهه بیست خورشیدی رادیو نیز توانست جولانگاه و مشوق خوبی برای آفرینش های ادبی باشد. اما این بدان معنا نیست که در سایر ولایات و شهرهای افغانستان، استعداد های هنری و ادبی بالنده نشوند. اکثر چهره های موفق ادبی که در بدخشان، بلخ، هرات، ننگرهار و سایر شهرها بالنده شدند نیز به کابل سرازیر و از زمینه های بهتر رشد برخوردار می شدند.

وقتی که کتاب " سرگوب " را خواندم، متوجه شدم که در بلخ تعداد زیادی طنز نویس داریم. نجیب نجوا در این کتاب این طنز پردازان را معرفی کرده است. من چند طنزنویس بسیار موفق را که در هرات و بدخشان زاده شده اند هم می شناسم.

نجیب نجوا که کتابش را همین لحظه باز کرده اید و طنزهایش را می خوانید، هم برخواسته از بلخ بامی است. او با وصف اینکه هنوز جوان است پخته قلم میزند.

در طنزهای مجموعه " محفل ارواح " من چند خصوصیت را قابل یاد آوری میدانم:

۱- تنوع موضوع و سوژه های بکر: نجوا هم مقامات و هم تک آدمها را موضوع طنز ساخته است، یعنی او هم زشتی ها و کجروی های موسسات را می گوید و هم زشت خویی ها و خلیقیات ناپسند آدمها را.

۲- زبان و واژه ها را نیکو به کار می گیرد و با واژه ها " لحن طنز" ایجاد می کند. البته با در نظر گرفتن سن و سال وی می توان امیدوار بود که در میانسالی در کاربرد زبان ماهر تر و بالنده تر شود.

۳- نجوا با شگرد های طنز، اشکال طنز و برخی از صناعات ادبی که در طنز کاربرد دارد، آشنا است. در همین مجموعه او هم طنز مقاله دارد، هم داستان طنز و هم پرودی (Parody) به گونه مثال او از صنعت تحریف (Distortion) هم استفاده می کند. مانند: "لیسه باخطر مزار شریف"، "تحصیلات مالی"، "جهلستان"، "چورستان" و غیره.

تا جایی که اطلاع دارم بعد از معرفی طنز پردازان شهر مزار شریف، نجوا تصمیم گرفته است یک تذکره جامع طنز پردازان سراسر افغانستان را آماده چاپ بسازد. او همین حالا این کار بزرگ را آغاز کرده است. این کمال علاقه او را به هنر طنز پردازی نشان می دهد. قلمش پر جولان تر باد.

#### جلال نورانی

مشاور وزارت اطلاعات و فرهنگ

دولت جمهوری اسلامی افغانستان

## نجوای طنز

نجیب نجوا را چهارسال قبل شناختم؛ لحظه‌ی که صدایش از زیر زنگ تلفون بالا شد: "نجیب دهزاد شما هستید؟!" با او در ریاست اطلاعات و فرهنگ بدخشان با هم بیشتر آشنا شدیم. ادعا میکرد فعال عرصه طنز است، بیش از طنزنویسی، به پژوهش و تحقیق در این زمینه تمایل دارد. صحبت‌های قطع و وصل مخابراتی مان ادامه داشت تا اینکه دفعه دوم او را در کابل، قلب ریگی افغانستان یافتیم.

"سرگوب" نخستین کتاب، راجع به زنده گی و آثار شماری از طنز نویسان بلخ است که به کوشش او منتشر گردیده است. این جوان ساعی، بسیار هم با معاشرت به نظر میرسد، با معرفی چهره طنز در آئینه شعر (بلخ) کار درخور تحسینی را انجام داده است.

"محفل ارواح" نخستین مجموعه طنزهای خود نجوا است و مجموعه دوم که "چشم اندازی بر طنز" نام دارد، به معرفی چستی طنز، عناصر، قالب‌ها و انواع آن می پردازد.

نجوا با نگارش و تهیه این سه اثر، می‌خواهد ثابت نماید جوان سخت جانی است که خسته گی را نمی پذیرد. پارچه طنز "محفل ارواح" که نام کتاب هم از آن گرفته شده، سوژه بسیار زیبا دارد. همچنان طنز "شیطان



گریخت" او که در مجموعه سرگوب نیز آمده است، به باور من یکی از طنزهای خوب این مجموعه محسوب میشود.

"محفل ارواح"، رویهمرفته مملو از نجواهای خام و پخته طنز است که میتواند در قاب کله مخاطب تلخی و شیرینی خودش را داشته باشد. در فرجام به این قلم سوژه جو، تجربه و طنز بیشتر آرزو میکنم.

**نجیب الله دهبزاد**

کابل، افغانستان

## پسگفتار

۱. (شهرما، تثناب ما) نخستین نام این مجموعه گگک بود که بنابر مخالفت خودش به (محفل ارواح) تغییر نام یافت.
۲. طنزینه های این مجموعه گگک در قالب های مختلف ادبی و آزاد ریخت شده اند.
۳. مشکلات گوناگونی شاید در این کتاب وجود داشته باشد که به من ربطی نمی گیرد.
۴. طنزهای (عروسی بی جنجال، معجزات "چ" و شیطان گریخت) این مجموعه گگک در سال ۱۳۹۰ هـ خ در کتاب سرکوب (نمونه های طنز امروز بلخ) با چاپ دیدار کرده اند.
۵. از جناب استاد عنایت الله باوربامیک صمیمانه سپاسگزارم که با حوصله مندی تمام، این مجموعه را ویرایش کرده اند. همچنان از جناب محترم جلال نورانی (پدر طنز افغانستان)، استاد حنیف ثابتی، نجیب الله دهزاد، یاسین مستور، حشمت عزیزی و سایر دوستان، که در چاپ این مجموعه مرا بسیار زحمت دادند، سپاسگزاری مینمایم.



## معجزات "ج"

---

برق چشمک زنان می رفت و بر می گشت. واژه های تحسین و سپاسگزاری از قبیل " پدرنالت، خانه خراب، خیرنبینی، چوچه سگ، خر و..." همواره در دهلیز های اعصابم می چرخیدند، و با لاسیکر زبان نثار برقی منطقه می نمودم. برق دو باره خانه را روشن ساخت و پرده تلویزیون تصاویر رنگه را نشان میداد. نطق پروتی با نازهای دخترانه اش آغازگر برنامه شد.

( سلام بیننده های عزیز رادیو تلویزیون مزاحم! به برنامه "معجزات واژه ها و حرف ها" خوش آمدید. خوشبختانه مهمان این برنامه ما جناب محترم پروفسور چمن گل "چرخه" است. در این برنامه در مورد واژه هایی که از حرف "ج" ساخته میشوند، با ایشان گفت و شنود داریم که توجه تان را به صحبت های زیبایشان جلب مینمایم.

پورسش: جناب پروفسور صاحب! لطف نموده پیرامون حرف متذکره و واژه هایی، که از آن ساخته میشود، کمی معلومات دهید!



**پاسخ:** سیاست‌گذارم از اینکه وقت زیبای برنامه‌تان را در اختیار بنده قرار دادید. باید خدمت‌تان به عرض برسانم که یکی از عمده‌ترین حرف‌هایی زبان فارسی دری که به مثابه بمب اتم از آن در قالب واژه‌ها استفاده می‌شود و مشتقات ارزنده و معجزه‌آسایی دارد حرف "چ" است. این حرف با تولد و زاییدن واژه‌هایی مثل ( چرخه، چرخه‌گیر، چاپلوس، چرب‌زبان، چارتکه، چشم سفید، چشم چران، چیلک انداز، چرسی، چلمی، چتاق، چغل و ...) دارای مشتقات بسا عظیم و قدرتمند است، که در بعضی موارد شهری را آباد و یا ویران می‌سازد. مشتقات ساخته شده از این حرف به صورت عموم به دو دسته زیر تقسیم می‌گردد:

**۱- در حریم قدرت سیاسی:** واژه‌های چرخه، چرخه‌گیر، چاپلوس، چرب‌زبان و... در ادارات دولتی و خصوصی جامعه ما به منظور حفظ قدرت، مقام، چوکی، ارتقای موقف و بدست آوردن پول به کار می‌روند. اشخاص سیاسی از این واژه‌ها به پیمانه بسیار وسیع و گسترده استفاده نموده و پدیده‌های شایستگی و استعداد را در قبرستان اندیشه‌های ما دفن می‌سازند. زعمای وطن پرست ما - که غذای قدرت در بیخ گلوی شان گیر می‌ماند - و صدای دُهل انتخابات را با گوش‌های کر شان می‌شنوند، واژه چرب‌زبانی را با آب و تابش بکار برده، به اندیشه‌های گشنه‌ما تصاویر ( پلو ترکمنی امنیت، کباب دیگی بازسازی، داشی عدالت، مرغ بریان ترقی، ماهی



بریان صلح و...) را می چکانند و بعد از رسانیدن بز اعتماد ملت به دایره انتخابات، به اندیشه های گشنة ما "غذای انتظاری" را می ریزند.

۲- در دایره قدرت اجتماعی: واژه های چشم سفید، چشم چران، چارتکه، چلمی، چرسی، چیلک انداز، چرخه گیر، چرب زبان و ... به منظور فریب دادن، اذیت نمودن، پوره ساختن آرزوها، بدست آوردن اعتماد مردم و ... در اجتماع ما استفاده گردیده کارهای ناممکن را ممکن میسازند.

پرسش: شما اشاره یی به بمب اتم داشتید یعنی چه؟

پاسخ: چنانچه که لحظات قبل توضیح دادم، قدرت تخریب واژه های "چ" چرخه، چرخه گیر، چاپلوس و چرب زبان قویتر از بمب اتم است. کسانی که خواهان مقرر شدن، اجرای زود تر در کار، ارتباط نزدیکتر با مقامات عالی رتبه، موقف عالی و هزاران ترقی دیگر باشند، باید کاربرد این واژه ها و عبارات را با آب و تابش مثل (جناب محترم، بزرگوار معزز و گرانقدر، دانشمند گرانمایه با تدبیر، ایشان گل می گویند، خاک پای تان سرمه چشم هایم، نوکر و چاکر تانم و...) را بدانند، در آن صورت میتوانند که بالای اسپ آرزوهای شان سوار شوند.

پرسش: جناب پروفیسور صاحب! چرا تخلص تان را چرخه گذاشتید و این واژه با کارهای تان چه ربطی دارد؟

پاسخ: امروز خوشبختانه این واژه و کاربردش در مملکت چرخه پرور ما به پیمانهای بسیار وسیع و گسترده وجود داشته و از آن به مثابه آکسیجن



در بدن استفاده می گردد. کاربرد این واژه توأم با چاپلوسی و چرب زبانی انسان را از زمین به آسمان میرساند، چنانچه بنده با سواد - که توانایی نوشتن نام را ندارم، به مقام پروفیسوری رسانیده است.

**پرسش:** شما مهارت کاربرد این واژه ها را نزد کیها آموختید؟

**پاسخ:** کاربرد این واژه ها و یک سلسله کارهای مهم و حیاتی دیگر از قبیل (ملت فریبی، ملت فروشی، قدرت فروشی، قوم پرستی، غلامی و...) را نزد زعمای وطن پرست " کشور یتیم بچه ما " فرا گرفتم؛ خداوند را سپاسگزارم که زمینه های مرگ تدریجی مردم عزیزما را به دستان خدمتگذار ایشان صادر نموده است و...)

برق چشمک زنان، چشمک زنان نا پدید گشت و ندانستم که آخر برنامه به کجا انجامید...



## عروسی بی جنجال

---

ده سال از نامزدی ام می گذرد و هنوز قادر به پرداخت قلین " مهر " نبوده و نیستم. تصمیم گرفتم تا موضوع را یک طرفه بسازم. خسرم را پیدا کرده گپ عروسی را با او مطرح کردم، اما مرغ او یک لنگ داشت میگفت: "قلین، کالا و مواد خوراکیه بیار؛ عروسی، شیرینی خوری، تخت جمعی، خویش خوری و... را باید در لوکسترین هتل شهر برگزار کنی در غیر این صورت دخترم را به تو نمی دهم فامیدی یا نه!؟"

در حالیکه نزدیک بود قلبم مثال بم اتم انفجار کند، برخاسته نزد دوستم رفتم تا مشکلات را با او - که مانند من نامزد بود- در میان بگذارم. او بالای چوکی نشسته و یک طفل در بغل داشت. بعد از احوالپرسی پرسیدم:

" دوستم ای بچه از کیست؟"

گفت: از خودم.



گفتم: دوستم تو مانند من نامزد بودی چی وقت عروسی کردی که مرا خبر نکردی؟

او ماجرا را چنین قصه نمود: "دوازده سال از نامزدی ام می گذشت و من تمام خواست های خُسر و خُشویم را پوره کرده نتوانستم. روزی از روزها زمینه را مساعد یافته با نامزدم (... ) نمودم و بعد از سپری شدن چند ماه موضوع ( بار داری) روشن شد. خسرو خشویم بدون اینکه خواست های شان را پوره کنند با برگزاری یک محفل کوچک عروسی ام را برپا کردند."

باشنیدن قصه دوستم قوت قلبم بیشتر شد و بدون اینکه با او خدا حافظی کنم. راه خانه خُسر را درپیش گرفته، قصه دوستم را بالای خود و نامزدم عملی ساختم. حالی طفلم شاید هشت ماه زندگی را در بطن مادرش سپری کرده باشد. خُسر و خشویم روز ده دفعه خانه ما آمده با عذر و زاری می گویند: "بچیم! هر قسمیکه تو می خواهی همان طور عروسی کن ولی بسیار زود..."

فعالاً مرغ من یک لنگ دارد و میگویم: "چهار هزار دالر به من قلین بدهید و عروسی ام را در لوکسترین هتل شهر برگزار کنید، در غیر آن بگذارید که طفل ما بعد از تولد کلان شود و عروسی پدر و مادرش را طبق فرمایش های بی بی و بابۀ مادری اش انجام دهد.





## شیطان گریخت!

---

گروهی شیاطین از شرانسان ها نزد امیرشان شکایت های گوناگونی را کرده پناه خواستند. امیر شیاطین تصمیم گرفت تا خود میان انسان ها رفته و از کردار آنها به عنوان "مشت نمونه خروار" اطلاع حاصل کند.

موصوف سری زد به قصر حاکم انسان ها قصری دید زیبا و مجلل که از جمجمه و استخوان انسان ها ساخته شده، و جوی خون از میان آن میگذرد. امیرانسان ها بر تخت طلایی نشسته، کنارش دختران برهنه و خُم های شراب قرار داشتند. امیر شیاطین میخواست که طوقش را به حاکم شهرانسان ها به عنوان هدیه بدهد، اما او را دید که ازینگونه طوق ها چندین حلقه به گردن داشت.

او سپس سری زد به دادگاه شهر، شعبه قانون، وزارت خانه، شفاخانه، دانشگاه و... دید که:

- قاضیان بی گناهان را به جای گناهکاران زندانی می ساخت.



- دولتمردان با کتاب قانون پس از رفع حاجت و خانه داری " چیز " های شان را پاک می کنند.
  - وزیر، چوکی ها و مقام های دولتی و ریاست ها را طبق معامله گری ها به فروش می رساند.
  - شاگردان و دانش آموزان تنبل و واسطه دار درمقام های اول، دوم و سوم صنف قرار دارند.
  - کسی کفش های دهن دروازه مسجد را می دزدد.
  - ترازو دار پله ها را سبک وزن میکند.
  - موترشیشه سیاه بی شماره (بی پلیت) شخصی را فرش زمین می سازد.
  - نگهبانان با وارد کردن ضربه های دنده دست داشته شان، دنبه های کراچی داران را آب می سازند.
  - برادر برادر را دشنام میدهد " ای خُوار و مادرته ... " .
  - سیاستمداران ملت را به " به یک دُو " می بازند.
- ...

امیر شیاطین درحالیکه بوت، کیسه، ساعت، انگشتری و طوقش را انسان ها دزدیده بودند- دیوانه وار وارد صحرايي شد و برتپه بلندی ایستاد و رویش را به جانب آسمان کرده گفت:



- خداوندا، ترا نهایت سپاسگزاریم ازینکه ما را شیطان خلق کرده ای نه انسان! ما با شیطان بودن خود افتخار میکنیم که هیچگاهی چنین اعمالی را درحق بشر و هم نوعان خود انجام نداده و نمی دهیم. سپس نزد پیروانش رفته گفت: عزیزانم، پیش ازینکه ما با گناه انسان ها آلوده شویم، باید هرچه زودتر مناطق آنها را ترک گفته به جانب آسمان فرار کنیم، فرار، فرار، فرار.



## نابغه تشنابی

---

هنوز چاشت نشده بود که دردی شدید را در شکم حس نموده دفتن وارد تشناب عصری بی شدم که در کنج مارکیت ما قرار داشت و از تمام لوازم پیشرفته از قبیل کمود چوکی مانند، شاور و... برخوردار بود. بالای کمود نشستم، سپس به اندازه بی در فکر عمیق مرغی فرو رفتم که چیزهای تازه بی در دهلیز راست عصبم چرخک میزد که گویا من نابغه رشته مشوره دهی در مورد حل مشکلات سیاسی باشم. چنانچه که روزی در عقب میز خطابه قرار گرفته و با بیانیه های بلند سیاسی میگویم که:

"سیاست مداران بوت لیس و عقل لشم!

این بار به صورت جدی و محکم با تبر مسئولیت بر کله های سه تنی تان کوبیده و با سُرنی های وطن پرستی در گوش های وطن فروشی تان پُف میگردد که هرچه زودتر دکمه هوشیاری را فشرده گروپ عقل را روشن سازید، و عینک های بی تفاوتی را بالای چشم های گاوی تان گذاشته چهار اطراف "خط دیورند" را با چراغ های وطن پرستی (چشم های تان) مطالعه نموده خود را ملا سازید و پس از آن هوای جرگه امن را



در آرزو خانه (بینی) تان چرخک داده تنفس کنید. اگر می‌خواهید که نام تان در تاریخ همچون قهرمانان وطن فروش ثبت شود پس بشتابید و یک مقدار خاک افغانستان را جدا ساخته به کشورچورستان تسلیم کرده یک خط جدید تحت عنوان "... را به وجود آورده و یک بار دیگر کتاب تاریخ را به "دیوان ریخ" تبدیل کرده و هر کدام تان به نوبه خود بالای صفحه های آن ریخ چندین دهه سیاسی تان را بزنید. اگر ریخ تان به مفاد کشورچورستان باشد جیب های تان پُر و ذباله دان شکم تان سیر میشود و اگر به مفاد فغانستان باشد برای جیب ها و شکم های تان چندان سودی ندارد. فراموش نکنید که اگر "... به سود کشورچورستان شد، چنان با فغانستان "خانه داری" محکم نماید که کشور بی پدر ما، درد چندین دهه ویرانی را فراموش کرده و با حنجره پاره پاره از گوش های خود محکم گرفته تا قیامت فریاد بزند که امنیت، صلح، بازسازی، عدالت، رهبران دلسوز، فرزندان وفادار را خواهانم"

هنوز بیانیه هایم به پایان نرسیده بود که نفر مؤلف تشناب چنان با ضربه های محکم دروازه تشناب را کوبید که یک قد از جایم پریده فکر نمودم که شاید حمله انتحاری باشد. در حالی که بند ایزار در دستم قرار داشت با سرعت بیش از حد به طرف بیرون دویدم که بعضی ها می‌گفتند: "بچه فلانی دیوانه شده، اعصاب خوده از دست داده..." و نمی دانستم که آیا نابغه استم یا نه؟



## محفل ارواح

---

چند سال پیش وفات یافته ام، گورم تنگ و تاریک است. یکی از شب ها از گور مربوطه خویش خارج شده در یکی از محافل ارواح - که در گورستان همسایه گی ما بود- اشتراک کردم. اشتراک کننده گان محفل را عده یی از بزرگان و اندیشمندان عالی مقام زبان و ادبیات فارسی دری چون مولانا جلال الدین محمد بلخی، رابعه بلخی، ابوعلی سینای بلخی، ابوشکور بلخی و دیگران تشکیل میدادند و به اساس نوبت در عقب میزخطابه قرار گرفته بیانیه میدادند. نخستین سخنران محفل خداوندگار بلخ بود که با بیت معروف اش آغازگر برنامه شد.

بشنو از نی چون شکایت می کند از جدایی ها حکایت می کند  
سلام بر شما ای کسانیکه با شهکاری های ادبی تان خاک این سرزمین  
را سرتاج ادبیات جهان ساخته اید! تشریف آوری شما را خیرمقدم عرض  
می کنیم. چنانکه شما میدانید من تمام عمر خود را صرف خدمت به ادبیات



این مرزوبوم کرده، این زبان را با نوشته ها و اشعار خود زنده ساخته ام. از قرن های گذشته تا حال صدها نویسنده، فیلیسوف، شاعر، طنزپرداز، داستان پرداز و دانشمند شرقی و غربی را با تأثیر پذیری کتاب ها و آثارم به جامعه ادبی تقدیم کرده ام. جهان غرب تازه متوجه اندیشه هایم گردیده اند و سال ۲۰۰۷ میلادی را به نامم مسما ساخته اند. این نکته نشان دهنده ارج گذاری آنها به من، شما و امثال ماست. در این رابطه شرقی ها هم خدمات و ارج گذاری های بی شماری را انجام داده اند. چنانکه تصاویر و نام بنده را در لوحه های هتل ها، حمام ها توأم با تصاویر کلکین، میزوکوچ، تانکرتیل، قوطی نسوار، و سگرت و... به چاپ رسانیده و مرا به نام مولانای هتل دار، حمام چی، کلکین فروش، میزوکوچ فروش، تیل فروش، نسوار و سگرت فروش معروف ساختند که از ایشان قلباً سپاسگزارم... "

در حالیکه حرف های مولانا تمام نشده بود، رشته سخن را رابعه بلخی به لب گرفت و گفت:

منم دیوان بدوش شهر مولا      منم روغن فروش شهر مولا

دوستان گرامی، در این اواخر بعضی از فرهنگ دوستان ما شغل جدید ( روغن فروشی) را برایم مد نظر گرفته اند که یک قطعه عکس بنده و بوشکه روغن را در لوحه های کنار سرک به چاپ رسانیده اند و در حقیقت مرا در جهان علم و معرفت به نام (رابعه بلخی روغن فروش) معرفی کردند ...



ابوشکور بلخی در حالیکه کلکین در گردن و رنده نجاری در دست داشت شروع به سخن نمود: "شاعران و هم مسلکان عزیز! به پاس خدمات شایسته و صادقانه بنده که در راستای بارور شدن فرهنگ، زبان و ادبیات فارسی دری انجام داده ام. مردم عزیز ما وظیفه مقدس نجاری را برایم مدنظر گرفته اند که بعد از این شعر هایم را در بحر کلکین سازی و دروازه سازی می سرایم ...."

نوبت به دقیقی بلخی رسید و معلوم می شد از وظیفه جدیدش "رانندگی" چندان خوش به نظر نمی رسد: اوسخان خود را با شعری آغاز کرد:

"خرچه داند قدر حلوا و نبات      توبره کاه باشد و کنج رباط"

شاعران، دانشمندان و دوستان محترم! من همیشه با شعر قلم و قدم زده ام تا خدمت اندکی ادبی را در این سرزمین انجام داده باشم. حال که چنین وضعیت پیش آمده است برای مردم صد دفعه عرض کردم که لطفن وظیفه بی مناسب را برایم پیشکش کنید، اما با تاسف که شنیده نشد و بی رحمانه وظیفه "راننده گی" را برایم پیشنهاد نمودند تا توسط تراکتور و بلدوزر کثافات شهر را جمع آوری کرده و در بحر کثافات پاکی شعر بریزم...

یکی از شاعران دیگر که روی خود را با تکه سفید پوشانیده بود لب به سخن گشود: "سلام به همه عزیزان! شاید پریشانی در ذهن شما ایجاد شده باشد که چرا روی خود را پوشانیده ام. می ترسم که مردم فرهنگ پرور این





مرزوبوم عکس بنده را با افتخار فراوان در نیکر، زیرپراهنی، پتلون، تل بوت و کاغذ تشناب چاپ نمایند و بنده را به عوض شاعر و نویسنده به نام کاغذ تشناب فروش، نیکر فروش، لباس فروش به جهان فرهنگ، علم و ادب معرفی نمایند و از بنده تقاضای سرودن اشعار کاغذ تشنابی، نیکری، گازی، تیلی و روغنی نمایند....

محفل ادامه داشت. راه گورستان را درپیش گرفته، خدا را هزاران مرتبه سپاسگزاری کردم که در زمان حیات، شاعر و نویسنده نبودم اگر نی این مردم فرهنگ دوست و زبان دوست خدمات و ارج گذاری های را برایم انجام میدادند که شاخ میکشیدم.



## کی مقبره می شوم؟

---

با تمام شعبه ها و اعضای اداری و مسلکی آن از قبیل: ماموران، آمران، نگهبانان شناخت کافی پیدا کردم. اگر کسی می پرسید که فلانی چند بچه دارد؟ در کجا زندگی میکند؟ و یا چند دندان کرم خورده دارد؟ فوراً معلومات مفصل می دادم.

هوا اندک اندک سرد میشد. فروش ترکاری ها چندان سودی نداشت. گندنه و شبد ها را یخ زده بود، آنها را در کنار جوی کثافات انداختم. گواهینامه ماستری را و سپاسنامه های دوران تحصیلی، که داخل دوسیه بودند برداشته و راه خسته کنی را که چندین ماه پیموده بودم درپیش گرفتم. نگهبان بدون تلاشی اجازه ورود داد. مقابل دفتر استخدام انبوهی از مردم گرد هم جمع شده بودند. مدیر استخدام، بالای چوکی چرخکی



نشسته بود، هر چند لحظه یی به این سو و آن سو چرخ میخورد. پارچه کاغذ را- که بالایش شماره ( ۵۰۱ ) نوشته شده بود و به اساس آن مقرری صورت میگرفت. برایش دادم تا ببیند که از زیر نظر کمیسیون تیر شده یا نه؟

کاغذ را به رویم زده با لحن آمرانه گفت " تو خو مره دیوانه کدی! هر روز اینجه حضری میتی که کمیسیون دایر شده یا نی؟ بُرو هفتی دیگه بیا " گفتم: مدیر صاحب! شما بهتر میدانید که بنده بیش از چندین ماه می شود که سرگردان هستم تا هنوز بیشتر از هزار نفر مقرر شده اند و شما میگین که کمیسیون دایر نشده، خی ای هیئت های کمیسیون کجا ستند؟

گفت " کلیت گاه پُراس، هیچ گپه نمی فامی! برو هفتی دیگه بیا " در را به شدت بست و من در مقابل در بسته نشستم. چیزهایی در ذهنم خطور میکرد: ( آیا اعضای کمیسیون، که زنان و مردان هستند، ولادت کرده اند؟ اگر زنان باشند چهل روز می خوابند، اگر مردان باشند شاید بیشتر از یک سال! )

چندین ماه سپری شد تا روزی از روزها در برابرش قرار گرفته گفتم: مدیر صاحب! کارها چطور شد؟

لبخند زد و گفت: " هیچ مشکل در دنیا نیست که راه حل نداشته باشد. فقط یک کس مشکل ترا حل کرده می تواند که او شاه کل است. قربان سر کل او شوم... ".

گپ های او ادامه داشت و من به جستجوی شاه کل بیرون بر آمدم .



شعبه های محاسبه، تحریرات، معاونیت و... را گشتم، او را نیافتم؛ سرانجام سری به شعبه پلان زدم و ماموری که سرتاس داشت نظرم را به خود جلب کرد، با خرسندی و خوشحالی برایش گفتم:

" مامور صاحب! خداجان تیره خیر بته که مشکل کشای همه کاراستی. مدیرصاحب استخدام به مه گفت که شاه کل صاحب مشکل تیره حل میکنه..."

درحالیکه خشم از سرو رویش میبارید گفتم: " برای لُچکِ بی نزاکت! ". به شعبه استخدام برگشتم و گپ های مامور سرتاس را به مدیرصاحب استخدام باز گو کردم. او سرش را به نمایاندن اینکه چقدر کودن استم، تکان داده از جیبش یک صد دالری کشید و انگشت خود را بالای عکس او قرار داده گفت: " مه ای شاه کله میگم نه او شاه کله! کلی تو "چیز" پر اس بر آی بچه... حیف ای ماستری که تو ده رشته زبان گرفتی که تا هنوز شاکل اصلی و شاکل بدلی را نمی شناسی؟

از شعبه استخدام با ناامیدی و شرمنده گی خارج شده بالای پارچه کاغذ با خط درشت نوشتم که ( کمیسیون، استخدام، وظیفه ) خدا حافظ، و آن پاره کاغذ را چندین مرتبه بوسه زده به آنجا گذاشتم تا وظیفه دایمی و قدیمی ترکاری فروشی را از دست ندهم.



## بی عنوان

---

کاغذ و قلم آماده است تصمیم نوشتن را ندارم. نویسنده نیستم که شیوه های نوشتن را بلد باشم. فضای اتاق را چادر سیاه شب فرا گرفته است. دست زیر الاشه گذاشته چرت می زنم. تصاویر کنده کنده مکتب پیش چشمانم مجسم میشوند: زنگ ساعت سوم مکتب به صدا در می آید. شاید ده ساله بودم. مادرم ساک مکتب را در تخته پشتم محکم بسته بود. مسیر مکتب را در پیش می گیرم. ساک را به "چپ راسی" مکتب می سپارم. همبازی هایم در کوچه انتظار مرا دارند. ذهنم مشغول جستجوی چیزی است، فرمان می دهد که (موهیت را نامرتب کن و مقدار لعاب دهنه را در زیر خطوط چشمانت بمال) فرمان ذهن را انجام می دهم.

معلم جمیله، که وظیفه سرمعلمی را به عهده دارد، از اقارب نزدیک ماست، وضعیت مکتب را بررسی میکند، ناگهان مرا می بیند و صدا می زند.



- او بچه بیا اینجه چرا ناوقت آمدی؟  
خاموش بودم .
- اُ بچه چرا گپ نمی زنی، گنگه استی، چرا ناوقت آمدی؟  
بازهم خاموش بودم. خشمش بیشتر میشود می افزایش:
- حوصله مه تنگ کدی، بگو که چی گپ شده؟
- ملیم صاحب! امروز رخصتی بتین کار عاجل دارم.  
ابروانش درهم و برهم میشود و میگوید:
- برو ده صنف رخصتی مخصتی نیس!
- ملیم صاحب! ...
- گفتم همیشه برو اگه نه با چوب رخصتی میتم ته!
- جدی تر میشود و رخصت نمی دهد. لحن صدایم را شبیه گریه میسازم.
- اُم اُم اُم... ملیم صاحب ده خانه ما مرده شده
- کی مرده؟
- مادرم.
- او بچه دروغ خونمی گی؟
- نی بخدا جان که راست میگم.
- لحظه بی مکث می کند و با سرعت توصیف ناپذیری دستم را گرفته می دود، لحظاتی بعد چون به کوچۀ ما می رسیم، موزیک بلند از خانۀ ما شنیده میشود. تعجب می کند و با خود میگوید:



- عجب اس ده خانه که مرده شوه به عوض گریه و ناله خودشان،  
تیپ شان ناله میکنه.

در را می زند و بعد داخل حویلی میشود. مادرم نان می پزد. معلم جمیله با  
صدای بلند میگوید:

- الای شکر که تره زنده می بینم، تو نمردی؟  
مادرم بی درنگ تعجب می کند.

- جمیله جان، چی شده که ای گپاره می زنی؟

- ای خوارجان! هیچ پرسان نکو، ای بچیت امروز دل از دل خانیم  
جدا کد. امی که سات سوم به مکتب آمد به مه گفت که مادرم  
مُرده، مره رخصت بتی. مه هم وارخطا شده اینجه دویده دویده  
آمدم که تره چی شده. خدا ره شکر که سلامت استی.

لبان مادرم را خنده یی عجیب فرا میگیرد و بعد میگوید:

- خاک ده سر اتو اولاد که روز ده دفعه بخاطر رخصتی گرفتن - مادر ،  
پدر، برادر و خوارای شه می کُشه. ای نامراد همیشه امی تو میکنه.

معلم جمیله که با مادرم خیلی صمیمی و خواهرخوانده اش بود.  
گاهگاهی باهم درمورد داشتن کودکان زیاد تبادل نظر میکردند.

- خوار جان! چی گپ اس که سال یک تا اولاد می زایی. تربیه داده که نمی  
تانی نزای، جبر خو نیس. مستی های شب جمه ته کم کو. شما به خدا مثل



ماشین جوجه کشی شدین. شورخوردین می زاین. زمینه که زیاد بکاری  
حاصل خوب نمیشه. نشنیدی که "میگن کم بزای محکم بزای..."  
هر دو باهم لحظاتی میخندند...

فضای اتاق تاریک و پر از کاغذ سفید است. خواب بالای چشمانم غلبه  
می کند. تصاویر از دیده گانم ناپدید میشوند. قلم از میان پنجه هایم می افتد  
و نمی توانم بنویسم.





## صدا

خرد و ریزه کلان و بزرگ بالای چوکی های تنظیم شده قرار داشتند. در و دیوار همه جا را با گل های مصنوعی و زرک ها آراسته بودند. نور اندازهای رنگارنگ نور را به گونه هایی مختلف انعکاس میدادند. عده یی گوشکی در گوش و عده یی دیگری دست ها در گوش داشتند. بعضی ها بالای میز کوبیده فریاد می زدند " آفرین! شا باش! واه واه! ".

صدا ها توأم با ( دم دم ، دم دم، دنگ دنگ، تینک تنک، تق تق غو غو غو ، عوعوعو،امممممم به، ام به، یا...نا.. با ...تا...ترا...اووووو...ای ای ای... ) فضا را دیگرگون میساخت. این صدا ها به قدر قوی بودند که هنوز در گوشه هایم چرخک می زدند. راستی چیزی را که نفهمی در جستجویش آستین بر می زنی، من هم آستین ها را بر زدم تا بدانم این هیاهو از چه است و چه معنی دارد. ذهنم با خود درگیر بود و سوالها و جواب های گوناگون می زاید.

- ای صدا های گوش نواز و دل نواز از کدام فارم مالرداری اس ؟
- نی،نی،ای امکان نداره. خرپایگه خو نیس که خران هنگ بزنند.



- شاید کدام جشنوارهٔ حلیبی سازان، آهنگران و فلزکاران باشد؟
- نی، نی، سنگدان، چکش، مارتول و دیگر وسایل ضروری شنیده و دیده نمیشن.
- آ راستی! ممکن است حیوانات جشنوارهٔ آواز خوانی برگزار نموده باشن!
- نی، نی، هیچ حیوان دیده نمیشه.
- شخصی که دو دست در گوش داشت فریاد می زد. "بس کو خانه خراب که کرما کدی".
- پرسیدم: کاکا جان! اینجه چه گپ اس و ای صداها از چه اس؟
- با صدای خشم آلود گفتم: کور استی نمی بینی که چه گپ اس!
- چند لحظه بعد همه به یک سو هجوم بردند و با بوت، گیلان، جک آب، بوتل کوک و فاننا و... شخصی را مورد تحسین و تمجید قرار دادند.
- دیدم که از اثر زدو خورد لوحهٔ کوچکی که (گروپ موسیقی فتح خان خوش آواز) نوشته بود به زمین افتاد. شخصی که "مایک" در دست داشت سرخ و کیبود از میان انبار کفش ها و ظرفها آهسته آهسته فرار کرد.
- مکشی کردم و با خود گفتم: "چه آواز خوان با استعداد و حنجره طلایی که صدایش از هنگ زدن خر، عوعو سگ، اممممممممبه گوسفند، قُد قُدمرغ، میومیو پشک و... فرق نمی کند". محفل ادامه داشت، من پاسخ همه پرسشهایم را یافته به خانه برگشتم.



## دموکراسی

---

روزی از روزها دروازهٔ ما تک تک شد، باز کردم باجه ام با آل و عیالش بود. بعد از احوال پرسى آنها را به مهمانخانه رهنمایی کردم. زنم پیش از اینکه چای و شیرینی تیار کند به خواهرش گفت: "خوار جان! از امریکا قصه کو".

خواهرش گفت: "اگه به امریکا برسی نانت ده روغن ترمیشه، ماهانه هزاران هزار دالر عاید میکنی و صاحب تمام لوازم زندگی از قبیل بلدینگ، کار، کامپیوتر و دیگه چیزهای ضروری میشوی. زنم که سراپا گپ های خواهرش را گوش میکرد یک نوع اشک امید از چشمانش چکیده با عذر و زاری به خواهرش گفت: "خوارجان! اگه امکان داشته باشه ما هم میخوایم امریکا بُریم چرا که از ای زندگی خسته شدیم."

موضوع رفتن امریکا تقریباً چندین ماه درخانه ما جریان داشت و نمی دانم که چی باغ های سرخ و سفید را به خانم نشان داده بودند. تا روزی از روزها یختم را گرفته گفت:



" او مردك نافام امريكا ميرى يا نه؟ "

گفتم: زن جان به لحاظ خدا يخمه ايلا كو كه پاره كدى، اگه مهمانان  
بينن باز چى؟

درحالیکه مرا در کنج خانه می فشرد با صدای هیبتناک گفت: " تیز گپه  
قبول كو در غير ايصورت میکشتمه! "

با لکنت زبان گفتم: خا.خا.خانم جان! گه گه گپ تره قبول میکنم  
ولى سرم چينغ نزن كه پردى گوشمه پاره كدى و يخمه ييلا كو خفيم  
كدى. "

بالاخره پس از گرفتن گذرنامه ( پاسپورت ) ویزه، راهی امریکا شدیم.  
اولین فعالیتی را که زرم انجام داد، نیم متر پیراهن و تنبانش را کوتاه  
نموده به من گفتم: " او مردكه! اينجه افغانستان نيس كه بالای لباس و  
شخصیت مه گپ بزنى، چرا كه اينجه دموكراسى اس، و حقوق زن و مرد  
مساوى... "

گفتم: " خانم جان... "

گفتم: گپ نزن لوده بى عقل! اگه نى پوليسه صدا میکنم.

من هم از ترس پوليس هيچ چيز نگفتم.

زندگی هر روز رفته رفته خراب و خرابتر میشد. يك روز می دیدم  
كه بلوزك کوتاه با پطلونك جالى پوشيده؛ روز ديگر زير پراهنى با  
نيكرك باريك پوشيده و بعضى اوقات می دیدم كه با " استایل " ديگرى



می گشت که موها لخت لخت ایستاده، لب ها تا زیر گوش لب سیرین شده، کومه ها و بینی اش از کثرت سیخک و حلقه ها دیده نمی شدند. پا را از این حدود فراتر گذاشته تا جایی پیشرفت که "ریکارد" شراب خوری، کشیدن مواد مخدر، رقص و... را در سطح امریکا و افریقا به نام خود ثبت نمود. هر شب دوازده بجه به خانه می آمد. شبی تصمیم گرفتم تا او را متوجه کارهای نیک و پسندیده، که در گذشته انجام میداد، سازم. او در حالیکه در آشپزخانه تخم پخته میکرد، نزدش رفتم. یک دل را صد دل کرده گفتم: "خانم عزیز! تو رسم و رواج خوده فراموش کدی که با حجاب بودی، احترام خورد و بزرگ و شوهرت را میکدی. حال تره چی شده که دموکراسی گفته خوده چار پای ساختی؟".

هنوز گفته هایم به پایان نرسیده بود که با تخم پزی چنان محکم به رویم کوفت که بی هوش شدم. وقتی که چشم هایم را باز نمودم پولیس های امریکایی مرا به "جرم رویه زشت" با خانمم و در نظرنگرفتن اصول دموکراسی، لبانم را دوخته و یک لنگه در یکی از چهارراهی ها آویزانم کرده بودند و یک لوحه بزرگ نیز در گردنم بسته بودند که در آن نوشته شده بود (یا دموکراسی یا مرگ).



## پارلمان خانه ملت

---

کاکایم که یک شخص سیاست مدار و وکیل مردم بود، همیشه مرا تشویق میکرد تا در آینده یک آدم سیاسی شوم. او مرا هفته دو بار نزد اشخاص سیاسی و زمام داران امور می برد تا از گفتار و کردار آنها بهره برم. روز شنبه که مصادف به بیست و هشت سنبله بود مرا با خود به داخل ساختمانی برد که میزها و چوکی ها به شکل زینۀ پایه مدور آراسته شده بودند و عده یی از خانم ها و آقایان براین چوکی ها نشسته بودند. یک نفر که ظاهراً رئیس یا منشی جلسه معلوم میشد. رسماً با بیانیه هایش پیرامون معاشات، خرید موتر، حویلی و... جلسه را آغاز نمود. هر کس می توانست پیرامون آجدای مذکور نظریات خود را بدهد.

یکتن از خانم ها که لب سیرین در دست داشت، با صدای نیمه جر خطاب به اعضای جلسه کرده گفت: "ای یک لک دولک را که معاش



گفته میگیریم به خدا پول لب سیرین، قیتک موی، سیخک موی و... نمی شه."

مردی که در چوکی عقب خانم قرار داشت گفته های او را رد نموده گفت: "برادران و خواهران! ما و شما نماینده مردم هستیم باید مشکلات آنها را در این جا حل کنیم نه اینکه در فکر خود و تخیلات خود باشیم." اعضای جلسه به دو گروه تقسیم شده بودند. گروهی از ایشان از گفته های خانم و گروهی دیگر از گفته های آن مرد پشتیبانی می کردند. بحث پیرامون معاشات و دیگر ضروریات اعضا جدی شده می رفت و رفته رفته دریک چشم به هم زدن جلسه به دو جناح مخالف مردان و زنان تقسیم گردید و کار به جایی رسید که جنگ فیزیکی میان آنها در گرفت. زنان اول از سلاح های خفیفه مانند لب سیرین، قیتک موی، سیت آرایش و... کار گرفتند و به جناح مخالف انداخت نمودند.

جناح مردان نیز از سلاح های خفیفه مانند قوطی نسوار، قوطی سگرت، تفدانی و... کار گرفته به جناح مخالف انداخت نمودند. زد و خورد شدید تر می شد تا آنجاییکه هر دو جناح از سلاح های ثقیله نیز مانند چوکی، مایکرافون، چاینک، گیلان، بوتل آب معدنی، کار گرفتند. بعد از یک ساعت جنگ سلاح های خفیفه و ثقیله ختم شد و جنگ تن به تن زیر عنوان (موی کنک) در گرفت که زنان ریش مردان و مردان موی زنان را می کردند. زد و خورد ادامه داشت.



ناگهان نالش کاکایم به گوش رسید که آهسته، آهسته می گفت: "نکتایی یمه ییلاکو"

متوجه شدم که یک خانم قوی هیکل ضمن ریش کنک از نیکتایی او گرفته گرداگرد سألن کش میکند. به یک مشکل کاکایم را از شر او رها ساخته به شفاخانه انتقال دادم. بعد از یک ساعت به هوش آمد پرسیدم: کاکاجان! آن جا کجا بود که مرا بردی؟  
گفت: سألن برگزاری جلسات پارلمان .





## پدر و مادر رموز فهم

---

نمی دانم مملکت پسررفته و سرکنده و پوزمیده ما چی وقت از مشکلات شاخدار و دم دار خلاص میشه و ما کنده غرها را از روی سرک ، دهن مارکیت و دکان های لباس فروشی زنانه نجات میده. تاکی تصاویر لخت رنگارنگ را در ذهن خود پرورش بتیم و خود را تسلیم شیطان نمایم که فردای آن شب راهی حمام شویم . از یکسو نرخ دخترها به کره مریخ رسیده و از سوی دیگر والدین این زمانه با رموزفهمی خدا حافظی گفته اند. همینکه سن و سال را مطرح میسازم میگن " بچیم خورد استی، ده شوروی همسن و سال تره تا هنوز ختنه نکدن ، وقت است بخیر که کلان شدی باز غمیته میخوریم."

قضاوت ده دست شماست سن و سالم کمتر از ۵۰ است و مهره های کمرم آهسته آهسته باهم وصل میشوند چی کنم؟ هیچ نمی دانم؟ چه کنم خدایا بیخی ده چرت غرق استم. اگر شب ها ناوقت به خانه می یایم و یا ماهها به خانه نمی یایم بسیار به ساده گی پدرجانم می پرسد: بچیم چاشت



کجا بودی، خوب شد که نان خورده آمدی." اگر حق و ناحق ظرفها را می شکم و داد بیداد می زخم هیچ فایده یی ندارد. پدرجانم با لحن صمیمانه و آرام ظروف کهنه و فرسوده را پیشم گذاشته و میگوید: جان پدر ایناره هم بشکنان و صبح نوشه بخر"

اگر پیراهن می درم باز پدر و مادرم پیراهن های کهنه چندین ساله شان را پیشم گذاشته و میگویند: "ایناره هم بدر و فردا تکه نو بخر و به خیاط فرمایش بتی." اگر کالاهای خود را می شویم و بالای خود غر می زخم. انبار کالا جمع میشود و مادرجانم میگوید: "بچیم! نام خدا کالا هاره خوب میشوی سر از امروز کالای تمام خانه ره تو بشوی."

به این ترتیب دیدم که همه اسباب خانه و لوازم ضروری و پوشیدنی از قبیل کالاهای، ظروف، دروازه، شیشه های خانه و... نو شدند و این شکستادن ها و دریدن ها بجای که به من مفید واقع گردند به آنها مفید واقع شد. والدینم لحظه به لحظه انتظار قهرشدن مرا داشتند و دارند تا اموال کهنه و فرسوده خانه را نو بسازند. اگرچنین حالت ادامه یابد آنها حاضراند که تا قیامت درد بی زنی مرا نفهمند، خود را گنس و گول سازند و نجوای پیریچه شان را تنها گذارند. حالا کار به جایی کشیده که هرگاه فریاد می زخم "زننننننن!" صدای هیبتاکی را میشنوم" ده فرق ای بچه با مشت بززننننننننن!" ...



## قورمه شیه طانی

---

مواد مورد نیاز:

۱ - عقل و هوش

۲ - انتحاری

۳ - وطن فروشی

۴ - غلامی و نوکری بیش از حد

۵ - بی عقلی و جهالت

طرز پختن:

ابتدا عقل و هوش را در کله سه چارکی تان از بین ببرید و سپس حلقه غلامی و نوکری را درگردن انداخته خوب با روغن جهالت بریان کنید. شلاق و کییل های بی خردی و خود خواهی و سایر مواد لازم را به آن افزوده داخل دیگ " چرکستانی " بیندازید. سپس آنرا بالای دیگدان وطن فروشی مانده و آتش بی غیرتی و انتحاری را روشن نمایید، تا زمانیکه صدها انسان بی گناه و مظلوم را به کام مرگ بکشانید. بعداً مواد فوق را با



کفگیر " امریکایی " خوب شور داده و دهن دیگ را توسط سرپوش  
دموکراسی محکم بسته کرده مدت چندین دهه فشار دهید. سپس دهن  
دیگ را باز نموده با قاشق " آی اس ای " قورمه فوق را در کاسه های "  
آیساف و ناتو" و سایر تنگ های جهان خصوصاً افغانستان و عراق ریخته  
بالای دسترخوان بین المللی گذاشته و کشور های فقیر و عقب مانده  
اسلامی را صدا کنید تا بی غم نوش جان نمایند. و شما کشور های فساد  
پیش کن پیشرفته سیل ببینید و بگویید ( ناخنکِ جنگِ شیر و پلنگ ).



## زنده نامه

---

---

محترم، بزرگوار، عالی مقام، دانشمند، گرانقدر، جناب مرحوم خودم، نجیب نجوا هستم، در قاره نوآباد کشور دهادی ولایت فغانستان ناحیه مزارشریف در سال (۱۳۶۰+۴) هجری مهتابی دیده به جهان پوشیدم. هنوز طومار و دستمال بینی از برم دور نشده بود که پام به مکتب متوسطه نوآباد دهادی لغزید و مضامین کلکین گریزی، چوکی شکنی، دشنام گویی، رقص، آوازخوانی و کتاب سوزی را در نوبت اول یاد گرفتم. سند صنف دوازدهم را در رشته های لچکی، تره گری، بدماشی، سگرت کشیدن، لت خوردن و لت کردن در سال (۲ X ۲ و ۱۳۸۰) هجری نیمه آفتابی از لیسه عالی باخطر مزارشریف به پای آوردم. بنا به تشویش والدینم که بچه شان "فالکوته" رفته تحصیلات مالی نماید. حضور رنگارنگ خود را در رشته انگلیسی مؤسسه خالی تربیه معلم بلخ در ردیف دانشجویان دانش پوست سنجاق کردم. به زودی مضامین سرنوشت ساز عاشق شدن، ریش گذاشتن، نامه پیراندن، چاروالی زدن، چرس و پودر کشیدن، استاد کوبیدن، بدماشی و سایر سجایای نیک و پسندیده دیگر را بعد از گذشت ۲۰ و ۴ ماه



فرا گرفته در سال (۱۳۹۰-۲) هجری سایه بی سند ۱۴ پسی را به دست آوردم و سپس شغل مقدس کوچه گشتک را انتخاب کردم. به منظور اینکه کوچه گشتی هایم رونق یابد و در آینده کوچه گشت خوبی بار آیم. در رشته اداره و تجارت مؤسسه تحصیلات مالی کارندان ثبت نام کردم تا وقت و پول های اضافی بدست نیامده را به مصرف رسانیده و چیزی را یاد نگیرم. خداوند آنقدر به من بخت خوب داده است که از مکتب و تحصیلات مالی، دکان نجاری، حلبی سازی، فلز کاری، مستری خانه، آشپزی، دوا فروشی، سامان برق فروشی، آب فروشی، مزدوری، آیسکریم فروشی، روغن فروشی، کهنه فروشی، استادی، شاگردی، بانکداری و هزاران کسب دیگر را تا هنوز یاد نگرفته ام.

مدتی هم در یکی از معاینه خانه های شهر مزارشریف به صفت شاگرد داکتر ایفای وظیفه نمودم، و به زودی درس مریض پوست کردن، شماره فروختن، مریض فروختن، رهنمایی به دواخانه زیر و بغل، فروختن مریض به "لابراتوار"، "اکسری" گراف قلب و سایر خدمات لازمه را به درجه فوق دکتورا آموختم. این معاینه خانه در حقیقت سرنوشت زندگی مرا رقم زد و از پول مریض فروشی به تحصیلات مالی ادامه دادم.

از کودکی آرزوی پول دار شدن را در پسخانه فکرم می چرخاندم که یکاش در بانک وظیفه میداشتم و مقدار زیاد پول مورد نیاز خود را به صلاحیت خود خرج میکردم. نمی دانم کدام خانه پُر پلو مرا دعای نیک



کرده بود که به این آرزوی خود رسیدم و شدم آقای بانکدار. این وظیفه جیب چشم هایم را پُرساخت و کیسه ام را خالی؛ طوریکه هر دوست و اقارب فرصت را از دست نداده، وقت و ناوقت درخواست قرض کردند و بنده را قرضدار بانک ساختند. این قرض ها به اندازه یی گزاف شد که اگر تا اخیر عمر هم در بانک کار کنم، خلاص نخواهد شد.

آ راستی! یادم رفت که در این جنگلستان بی شیر، نرخ خانم ها به کره مریخ رفته و نرخ مردان زیر زمین. گاهی با "تلسکوب" بختم آنها را مشاهده نموده و خود را خوش میسازم که بخیر زن میگیرم. به این امید موی سر، دندان، بینایی چشم، تندرستی و نمی دانم چه چیزهای دیگر را از دست داده ام. هرچه کوشیدم که پول دار شوم و به تاجیکستان رفته زن ارزان قیمت بگیرم نشد. با خود گفتم از یگان دوست و آشنا کمی قرض نموده زنی را به عنوان شوهر برگزینم، قرض خلاص میشه و زن باقی میماند. اما از برکت این دموکراسی، زمانه آنقدر خوب شده است که زن از خانه فرارنموده و قرض باقی میماند.

دل بدی های فکری بنده از دوران صنوف نهم مکتب شروع گردید. درابتدا به درد شعر واره، داستانواره و طرح واره دچار شدم. بعداً این دل بدی ها نسبت افزایش یافتن مشکلات مختلف جامعه سبب گردید که سهواً نخستین چیزی را به نام طنز درسال (۲۷۶۸÷۲ هـ خ) استفراغ کرده به روی روزنامه "بازتاب" بریزم. این مرض رفته رفته در گنبد فکرم ریشه دوانید و



مرا به اسهال خونی اندیشه مبتلا ساخت و از صنف دوازدهم به این سو بالای نشریات، جراید، مجلات، روزنامه ها و هفته نامه ها طنز گونه تُف میکنم و به منظور درمان این درد بی درمان با همکاری دوستان گرامی، که چند کله طنز پرداز بلخی استند، و سایر طنزپردازان و اهل قلم را در (شبکهٔ جامعه معدنی و حقوق بشر) شهر مزار شریف کله به کله کرده، نشست های هفته وار "نقد طنز و طنز خوانی" را برگزار می کردیم، که خوشبختانه غوره ناشده غولینگ گشت. غم جوان مرگ شدن این نشست ها سبب گردید که با همکاری دو کله طنز پرداز بی سر و بی بر هریک محمد حنیف ثابتی و یاسین مستور گاهنامه طنزی "نامه پرانک" را از دیگ چاپ کشیدم که بعد از نشر چند شماره به مرض سکوت نشراتی مبتلا گردید. در این اواخر نسبت سنگینی هزینه چاپ کتاب، ناف جییم رفته و کتاب های آمادهٔ چاپ بی غم در جادهٔ انتظاری چارپلاق خوابیده و رویای چاپ شدن را می بینند.

### کتابک های چاپ شده:

- سرگوب (نمونه های طنز امروز بلخ) بهار ۱۳۹۰ خ.
- محفل ارواح، مجموعهٔ طنز، زمستان ۱۳۹۳ خ.

### کتابک های چاپ نشده:

- جلد اول تذکره طنزپردازان افغانستان که تا هنوز با نامی ازدواج نکرده است.
- دختر دهقان، مجموعهٔ داستان کوتاه.
- چشم اندازی بر طنز (کتابی در شناخت طنز)